

این است قصه که مخیلهء من کوشیده تا آنرا در قالب نثر و نظم بگنجانم . این آذروش است که با قلم من به شما حکایت می کند .

آذروش و ناهید

نامم آذروش است و بیست و شش سال است که من در شهر مونتریال بسر میبرم . پدرم از بلخ (مزار شریف) و مادرم از بدخشان است . و میتوان گفت که من عضوی از آخرین خانوادهء زردشتیان بلخ ام . بنده اگر چه مسلمان نیستم اما احترام خاصی بدین مقدس اسلام مانند دیگر ادیان بشری دارم . و ادب دری و فارسی مانند خون در رگهایم جای دارد . زیادتر از ۱۰ سال است که من عضو انجمن زردشتیان کانادا (فزانه) در مونتریال استم . و در این مدت از خوشبختی و خوشوقتی نشستن با هموطنان خود محروم بوده ام . از اوایل زیستم در کانادا ، و حتی تا چند ماهی قبل از امروز ، آنقدر در کار و بار شخصی خود مشغول و پابند بودم که هیچ نوع ضرورتی را نسبت به جامعهء افغان احساس نمیکردم . اما درین چند مدت اخیر تلاش و دلچسپی من در برابر میهن ، فرهنگ و هموطنانم چنان ازدیاد یافته که گویا این مصرع مثنوی معنوی :

هرکسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش
خود لباس حقیقت در بر کرده و بشکل احساس زیبای سر تا سر وجود مرا می پوشد . باوجود این که من قسم به آهورامزدا خورده بودم که دیگر یادی از آن دیار نکنم و آنرا خانه و مکان دیوان اهریمن بدانم . چرا که آن دیار جای است که ناهید را از من ربود ، و یگانه امید زندگی ام را با خاک یکسان کرد .

یاد ایام جوانی زنده شد	زخم های کهنهء دل تازه شد
قصهء ناهید و بلخ آمد به یاد	صحنهء آن روز تلخ آمد به یاد
آ و بنشین تا که از جور زمان	با تو گویم یک دو سه راز نهان
من جوانی شوخ بودم در مزار*	مست و مدهوش و مرید چنگ و تار
میپرستیدم بدل ناهید را	میگشودم باخیالش دید را
او اناهیتا و من هامون او	او به من لیلی و من مجنون او
زلف او بودی بسان مشک تر	طره هایش چنگ چنگ و سر به سر
خم بر ابرویش زبان غمزه داشت	راز ها در پرده های بسته داشت
تیر مژگانش پیام ناز بود	دل به پیشش صید خوش پرواز بود
هر نظر چون مینمودی سوی من	شاد می گشتی پریشان خوی من
کی توانستی جمالش را ندید	در رقابت ماه گشتی ناپدید
خندهء لعلش بسان درز گل	چشمهایش پیالهء صهبا و مل

یاد دارم آن شب تاریک را
از دو چشمم خواب و راحت رفته بود
منتظر بودم که مهر نور بخش
و از عروس روز در وقت جلوس
شب شب نوروز بود و هر جوان
قلب من امید وصل یار داشت
عهد بر آن بسته بودم تا بر او
قلب ریشم مایل اظهار عشق
لحظه ها چون سال ها بودی دراز
غرق بودم در گلستان خیال
ناگهان در شهر غوغا شد بلند
لرزه در کون و مکان آغاز شد
آنچنان جنبید کوه و دشت بلخ
ترک گفتم بستر خود با شتاب
نام یزدان بردم و کردم دعا
در دلم شور عجیبی رخنه کرد
پا برهنه راهی کویش شدم
یک دو سه فرسنگ چون گشتم روان
نالاه و چیغ و فغان بار بار
خاک گویی تشنه خون گشته بود
شهر در چنگال دیوان هراس
کس نمی پرسید احوال کسی
در دل خود آرزو کردم که تا
شوق دیدارش مرا بیتاب کرد
می دویدم بهر او دیوانه وار
بس که شهر بلخ ویران گشته بود
بود هر جا باغ و راغ و خانه ای
در تلاش یار بودم خوار و زار
پای هایم غرقه در خون گشته بود

آن سراب وصلت نزدیک را
صبر و طاقت بار خود را بسته بود
قلهء پامیر سازد آذرخش
مژدهء آید ز گلبانگ خروس
آرزو میپرورید اندر نهان
با خودش اندیشه ها بسیار داشت
دل گشایم راز گویم رو برو
بر زبانم نغمهء اقرار عشق
دل درون سینه میکردی گداز
نقش میکردم به مه او را جمال
از زمین گویی غریوی تا پرند
قلب هندوکش توگویی باز شد
کان شب نوروز بر ما گشت تلخ
چشم حیران و دلم پر اضطراب
تا که او ناهید را باشد پنا
هجر آن دلدار کامم تشنه کرد
خواستار دیدن رویش شدم
وحشتی دیدم که نتوانم بیان
می شنیدم از همه کنج و کنار
مرگ گویی قصد شبخون کرده بود
قلب ها پر از شکست و درد و یأس
زانکه هر کس داشت جنجال بسی
دلبر من دور باشد ز این بلا
فکر احوالش خیال ایجاد کرد
می نهادم پای خود بر سنگ و خار
هر چه می دیدم به من بیگانه بود
تودهء خاکی شد و ویرانه ای
دل پر از امید و شوق و انتظار
چشم هایم رود جیحون گشته بود

چون رسیدم بر سر کاشانه اش
چشم حیرانم به پالیدن گرفت
هر طرف ناهید می‌کردم صدا
ناگهان از گوشه‌ء آواز شد
جسم لرزان پای غلتان دل کباب
قامت رعناى او دیدم به خاک
در میان سنگ و چوب و خاک و گل
بعد چندین ناله او خاموش شد
ز آن خرابه جسم رنجورش بدوش
روی و دستانش بشستم بآب گرم
دیده بر رخسار آن ماه دوختم
چشم بگشود و به من آواز داد
ظلمت شب بود او رویم ندید
گفت دارم خواهشی در وقت مرگ
عاشقی دارم که نامش آذر است
پهلوان و بزکش* و گردن فراز
عشق او تسکین و آرام من است
او نمی داند که من می پرورم
من نمی خواهم که از دردم خبر
وعده کن که احوال زار مرگ من
همچو جسم بی نفس در زیر خاک
هرگز از من یاد و اظهاری مکن
این بگفت و از سرشکش قطره‌ء
بر زمین از گونه‌ء نرمش چکید
چون بدیدم سوی او جان داده بود
از نهادم آه سردی شد بلند
روی سوی آسمان کردم به خشم
شکوه ها کردم ز ظلم روزگار
گریه کردم ناله کردم زار زار

بر زمین هموار دیدم خانه اش
دست و پاهایم به لرزیدن گرفت
روح گویی از تنم می شد جدا
ناله‌ء در شب طنین انداز شد
رو به سوی ناله کردم با شتاب
دیده ام پر اشک گشت و سینه چاک
میتپییـــــد از درد آن آرام دل
درد غالب گشت او بی هوش شد
بردم و جستم یکی کنج خموش
زیر سر او را نهادم پشم نرم
شعله‌ء امید دل افروختم
مرغ دل در سینه ام پرواز داد
در خیال خود مرا اغیار دید
که آفتم زد شعله در دیوان و برگ
در میان خوبرویان اختر است
خوش کلام و مهربان و خوش نواز
وصل او امید و ارمان من است
عشق او در سینه و جان و تنم
در خیال یار من مانند اثر
و این تپیدن ها و زجر و رنج من
دفن گردد تا ابد اسرار ناک
قصه‌ء من پیش اغیاری مکن
همچو شبنم از گل نورسته‌ء
ضربه‌ء قلب اش ز تن شد ناپدید
روح پاک خود به یزدان داده بود
نا امیدى قلب من از سینه کند
با دل صد پاره و اشکم به چشم
خنده ها بر رحمت پروردگار
یاد از ناهید کردم بار بار

ظلمت شب نور چشمانم ربود رنگ و زیبایی بوستانم ربود
بعد از آن شب کور و نابینا شدم در میان عاشقان رسوا شدم
جای قلبم سنگ خارا خانه کرد عشق غایب گشت و نفرت لانه کرد
آنچه در من بود از مستی و شور گشت با احساس ناکامم به گور
من نمی خواهم ز یزدان چشم و نور دست او ناهید از من کرد دور

قصهء آذروش، اثر حسیب الله فضل (نسیم)، ۲۹ مارچ ۲۰۰۳ در مونتریال کانادا، ۷۵ بیت

یاداشت ها:

* مزار: مزار شریف

* بزکش: چاپنداز